

کباب غاز

سید محمد علی جمالزاده

اصفهان، مرداد ۱۳۹۰

شناسنامه کتاب

کباب غاز

نوشته سیدمحمدعلی جمال زاده

به کوشش محمدرضا زادهوش

چاپ نخست امرداد ۱۳۹۰

۳۹ ص، رقعی

سایت بپشه

باشگاه مجازی ادبیات و کتاب خوانی

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته‌جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مساله مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم.

گفت: تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک

دست دیگر خرید و یا باید عده مهمان
بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت
بشود دوازده نفر.

گفتم: خودت بهتر می دانی که در این
شب عیدی، مالیه از چه قرار است و
بودجه ابدا اجازه خریدن خرت و پرت تازه
نمی دهد و دوستان هم از بیست و سه
چهار نفر کم تر نمی شوند.

گفت: یک بر نره خر گردن کلفت را که
نمی شود وعده گرفت. تنها همان رتبه
های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقدا خط
بکش و بگذار سماق بکند.

گفتم: ای بابا، خدا را خوش نمی آید.
این بدبخت ها سال آزرگار یک بار برایشان
چنین پایی می افتد و شکم ها را مدتی

است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی دانی که شگون ندارد و بچه اول می میرد؟ گفتم پس چاره ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هرجهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تخت خواب گرم و نرم و تازه ای که از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان

جل و بی دست و پا و پخمه و گاگول و تا
بخواهی بدریخت و بدقواره. هر وقت می
خواست حرفی بزندی، رنگ می گذاشت و
رنگ برمی داشت و مثل این که دسته
هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد
دهنش باز می ماند و به خرخر می افتاد.
الحمدلله سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت
جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم.

به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی
هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول
بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود
لای دست بابای علیه الرحمه اش.

گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ
ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به
میان پسرعموی دسته دیزی خودت است.
هرگلی هست به سر خودت بزنی. من
اساسا شرط کرده ام با قوم و خویش های

ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛
آن هم با چنین لندهور الدنگی.

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش
نمی آید این بی چاره که لابد از راه دور و
دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید
چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش
خودم گفتم چنین روز مبارکی صله ارحام
نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم،
سرش را خم کرده وارد شد. دیدم
ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده اند.
قدش درازتر و پک و پوزش کربه تر شده
است. گردنش مثل گردن همان غاز
مادمرده ای که در همان ساعت در دیگ
مشغول کباب شدن بود سر از یقه چرکین
بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب
خودش ریش تراشیده بود، اما پشم های
زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک

انگشت از لابلای یقه پیراهن، سر به در آورده و مثل کزم هایی که به مارچوبه گنبدیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین قدر می دانم که سر زانوهای شلووارش_ که از بس شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود _ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کم یاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمان های امروز بیاوریم، برای مهمان

های فردا از کجا گاز خواهی آورد؟ تو که
یک گاز بیشتر نیاورده ای و به همه
دوستانت هم وعده کباب گاز داده ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی
شده. گفتم آیا نمی شود نصف گاز را
امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟
گفت مگر می خواهی آبروی خودت را
بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف گاز سر
سفره بیاورند. تمام حسن کباب گاز به این
است که دست نخورده و سر به مهر روی
میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو
برگرد نداشت. دردم ملتفت وخامت امر
گردیده و پس از مدتی اندیشه و
استثاره، چاره منحصر به فرد را در این
دیدم که هرطور شده تا زود است یک گاز

دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک گاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان! لابد ملتفت شده ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم. می خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد گاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نیپیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم

شد می فرمایند: در این روز عید، قید غاز
را باید به کلی زد و از این خیال باید
منصرف شد، چون که در تمام شهر یک
دکان باز نیست.

با حال استیصال پرسیدم: پس چه
خاکی به سرم بریزم؟

با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را
فرو برده گفتم: واللّٰه چه عرض کنم!
مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس
می خواندید.

گفتم: خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر
مهمان ها وارد می شوند؛ چه طور پس
بخوانم؟

گفتم: خودتان را بزنید به ناخوشی و
بگوئید طبیب قدغن کرده، از تخت خواب
پایین نیابید.

گفتم: همین امروز صبح به چند نفرشان
تلفن کرده ام چطور بگویم ناخوشم؟
گفت: بگوید گاز خریده بودم سگ برده.
گفتم: تو رفقای مرا نمی شناسی، بچه
قنذاقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و
آن ها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند
گفت: جانت بالا بیاید می خواستی یک
گاز دیگر بخری و اصلا پاپی می شوند که
سگ را بیاور تا حسابش را دستش
بدهیم.

گفت: بسپارید اصلا بگویند آقا منزل
تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه
رفته اند.

دیدم زیاد پرت و بلا می گوید؛ خواستم
نوکش را چیده، دمش را روی کولش
بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم:
مصطفی می دانی چیست؟ عیدی تو را

حاضر کرده ام. این اسکناس را می گیری و
زود می روی که می خواهم هر چه زودتر
از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام
برسانی و بگویی: ان شاءالله این سال نو
به شما مبارک باشد و هزارسال به این
سال ها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی
جای دیگر است. بدون آن که اصلا به حرف
های من گوش داده باشد، دنباله افکار
خود را گرفته، گفت: اگر ممکن باشد شیوه
ای سوار کرد که امروز مهمان ها دست به
غاز نزنند، می شود همین غاز را فردا از نو
گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی پا و
بی معنی به نظر می آمد، کم کم وقتی
درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و

مخيله نشخوار كردم، معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نيست و نبايد زياد سرسري گرفت. هرچه بيشتتر در اين باب دقيق شدم يك نوع اميدواري در خود حس نمودم و ستاره ضعيفي در شبستان تيره و تار درونم درخشيدن گرفت.

رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفي نموده گفتم: اولين بار است كه از تو يك كلمه حرف حسابي مي شنوم ولي به نظرم اين گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. بايد خودت مهارت به خرج بدهي كه احدي از مهمانان درصدد دست زدن به اين غاز برنيايد.

مصطفي هم جاني گرفت و گرچه هنوز درست دستگيرش نشده بود كه مقصود من چيست و مهارش را به کدام جانب مي

خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده گفتم: چرا نمی آیی بنشینی؟ نزدیک تر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار می کنی؟ می خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلا نوش جان کن که سوغات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج و معوش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دلبستگی غیرمترقبه هرگز ندیده و نشنیده سپاس گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم: استغفرالله، این حرف ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلا امروز هم نمی گذارم از این جا بروی. باید میهمان عزیز

خودم باشی. یک سال تمام است این طرف ها نیامده بودی. ما را یکسره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعمویی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یکدست از لباس های شیک خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوئی خودم بنشینی.

چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آتش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می گویی ای بابا دستم به دامنجان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، گاهدان که از خودمان است. واقعا حیف است این غاز

به این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید همین جا بستری شده و بال جانت می گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید...

آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم تو بیشتر امتناع می ورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می کنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف های مرا گوش می داد، پوزخند

نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک کردن دستگاه صدا گفت: "خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخوردارم آمد."

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه حکایات کتاب "سایه روشن".

دو ساعت بعد مهمان ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست

وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست اندازهای آن را با گرد و کرم کاه گلمالی کرده، زلف ها را جلا داده، پشم های زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد.

خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که در زی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام تر، به جای

خود، زیر دست خودم به سر میز قرار
گرفت. او را به عنوان یکی از جوان های
فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم
و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف
مقررده خود برمی آید، قلبا مسرور شدم و
در باب آن مساله معهود خاطرمد داشت به
کلی آسوده می شد.

به قصد ابراز رضامندی، خود گیلادی از
عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای
مصطفی خان از این عرق اصفهان که
الکلش کم است یک گیلادی نوش جان
بفرمایید.

لب ها را غنچه کرده گفتم: اگرچه عادت
به کنیاک فرانسوی ستاره نشان دارم،
ولی حالا که اصرار می فرمایید اطاعت می
کنم. این را گفته و گیلادی عرق را با یک
حرکت مچ دست ریخت در چاله گلو و

دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزه ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که اخیرا شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می گذارد. یک گیلاس دیگر لطفا پر کنید بینم.

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه عرق به انضمام مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمره شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی شمردند. از همه این ها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور

کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زیانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق القمر می کند.

این آدم بی چشم و رو که از امام زاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف تر نگذاشته بود، از سرگذشت های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم.

همه گوش شده بودند و ایشان زبان عجب در این است که فرورفتن لقمه های

پی در پی ابا جلو صدایش را نمی گرفت.
گویی حنجره اش دو تنبوشه داشت؛ یکی
برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون
دادن حرفه ای قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا
کرد به خواندن قصیده ای که می گفت
همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و
آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان
که خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد
مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر
ساختند. یکی از حضار که کباده شعر و
ادب می کشید چنان محظوظ گردیده بود
که جلو رفته جبهه شاعر را بوسیده و
گفت "ای واللہ؛ حقیقتا استادی" و از
تخلص او پرسید.

مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت
انداخته گفت من تخلص را از زوائد و

از جمله رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه "استاد" را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعا سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: "هم قطار احتمال می دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد." ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانا تو چشمش می
افتاد، با همان زبان بی زبانی نگاه، حقیقتش
را کف دستش می گذاشتم. ولی
شستش خبردار شده بود و چشمش مثل
مرغ سربریده مدام در روی میز از این
بشقاب به آن بشقاب می دوید و به
کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و
مخلفات دیگر صرف شده است و پیش
درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع
مناسبی است که کباب غاز را بیاورند.
مثل این که چشم به راه کله اشپختر
باشم دلم می تپد و برای حفظ و حصانت
غاز، در دل، فالله خیر حافظا می گویم.
خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و
یک رأس غاز فریه و برشته که هنوز روغن

در اطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت
و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی
است که نکند بوی غاز چنان مستش کند
که دامنش از دست برود. ولی خیر،
الحمدلله هنوز عقلش به جا و سرش تو
حساب است. به محض این که چشمش
به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت:
آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما
این یک دم را دیگر خوش نخواند. ایا حالا
هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصا
تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا
کنید یک لقمه هم دیگر نمی توانم بخورم،
ولو مائده آسمانی باشد. ما که خیال
نداریم از این جا یک راست به مریض خانه
دولتی برویم. معده انسان که گاوخونی

زنده رود نیست که هرچه توبش بریزی پر
نشود.

آن گاه نوکر را صدا زده گفت: "بیا هم
قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را
برداری و بی برو برگرد یکسر ببری به
اندرون."

مهمان ها سخت در محذور گیر کرده و
تکلیف خود را نمی دانند. از یک طرف بوی
کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابد
بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه
باشد، لقمه ای از آن چشیده، طعم و مزه
غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل
تظاهرات شخص شخیصی چون آقای
استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم
هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی
نخواهی جز تصدیق حرف های مصطفی و
بله و البته گفتن چاره ای نداشتند.

دیدم توطئه ما دارد می ماسد. دلم می
خواست می توانستم صدآفرین به
مصطفی گفته لب و لوجه شتری اش را به
باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به
بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار
مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ
ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و
درازی شبیه به ساطور قصابی به دست
گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که
بخواهد اسماعیل را قربانی کند، مدام به
غاز علیه السلام حمله آورده و چنان
وانمود می کردم که می خواهم این حیوان
بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمنا یک
دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد
می بستم که محض خاطر من هم شده
فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل

زحمت آشپز از میان نرود و دماغش
نسوزد.

خوش بختانه که قصاب زبان غاز را با کله
اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان
به من بی حیای دو رو نمی گفت! خلاصه
آن که از من همه اصرار بود و از مصطفی
انکار و عاقبت کار به آن جایی کشید که
مهمان ها هم با او هم صدا شدند و دشته
جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت
و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می یافت که
ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛
حیف نیست که از چنین غازی گذشت که
شکمش را از آلوی برغان پرکرده اند و
منحصرا با کره فرنگی سرخ شده است؟

هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل این که غفلتا فنرش در رفته باشد، بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: "حالا که می فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می چشیم."

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه حلقوم و کتل و گردنه یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و

هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می گویند انسان حیوانی است گوشتخوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خوار خلق شده بودند. واقعا مثل این بود که هرکدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقاب ها را هم لیسیده اند. هر دوازده تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت لخت و "قطعة بعد اخری"

طعمه این جماعت کرکس صفت شده و
"کان لم یکن شیئا مذکورا" در گورستان
شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می گویی، از تماشای این منظره
هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز
تحویل دادن خنده های زورکی و
خوشامدگویی های ساختگی کاری از
دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که
تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که
دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که
تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و
کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک
می کردند باز فیلشان به یاد هندوستان
افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از
شکار گراز که در جنگل های سوییس در

مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آن
جا کرده بودند و از معاشقه خود با یکی از
دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن
سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه
عرض کنم. حصار هم تمام را مانند وحی
منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل
می دادند.

در همان بحبوحه بخوربخور که منظره
فنا و زوال غاز خدایامرز مرا به یاد بی
ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و
مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این
مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای
تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً
برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه
کش نموده گفتم: آقای مصطفی خان وزیر
داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد
با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه
سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل
به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون
آمد.

به مجرد این که از اتاق بیرون آمدیم، در
را بستم و صدای کشیده آب نکشیده ای
به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج
انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و
مایتعلق بر روی صورت گل انداختهی آقای
استادی نقش بست.

گفتم: "خانه خراب؛ تا حلقوم بلعیده
بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و
ایمان را باختی و به منی که چون تو
ازبکی را صندوقچه سر خود قرار داده بودم،
خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ د بگير که این

ناز شستت باشد" و باز کشیده دیگری
نثارش کردم.

با همان صدای بریده بریده و زبان گرفته
و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در
تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود،
نفس زنان و هقهق کنان گفت: "پسرعمو
جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته
که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما
فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید
که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی
شکمش آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق
بفرمایید که اگر تقصیری هست با
شماست نه با من."

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم
جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی
هایش داشتم شاخ درمی آوردم. بی

اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک
نشناس را مانند موشی که از خمره روغن
بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و
قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین
غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آن گاه
با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی
روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان
ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان ها دراز
کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و
شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش
و بش و بستن خانه افشار است. گفتم:
آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند
که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان
بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را
فرستاده بودند که فوراً آن جا بروند و دیگر
نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربى و خوش محضرى و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آن که خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یکدست از بهترین لباس های نو دوز خود را با کلیه متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداخته ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی گردد، یک بار دیگر به کلام بلندپایه "از ماست که بر ماست" ایمان آوردم و

پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم
دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.

پایان